



درآمد

شهید رحمان میرزایی خبرنگار گلگون کفنی بود که خود را وقف کار خبرنگاری کرده بود. او علاوه بر کار حرفه‌ای خبرنگاری‌اش در بیشتر زمینه‌های هنری مخصوصاً در حوزه نویسندگی مهارت داشت. در این زمینه می‌توان به تألیفاتی چون به پیامبر درون، تعبیر خواب قرآنی و ... اشاره کرد. هم‌چنین او حافظ قرآن بود و آیات و روایات را بر صفحات برنجی می‌نوشت و حک می‌کرد. بر آن شدیم تا خصوصیات و صفای باطن او را از دریچه نگاه همسرش ترسیم کنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با هانیه کاظمی نیا
(همسر شهید رحمان میرزایی)

خود را آماده شهادت کرده بود...

کار می‌کرد. زمانی که به منزل می‌آمد با اینکه در طول روز به خاطر مشغله کاری خسته بود، اما کاملاً پرانرژی و خوش اخلاق بود. از ویژگی‌های اخلاقی او این بود که هیچ موقع پای تلفن با دیگران بد برخورد نمی‌کرد و همیشه پشت تلفن تکیه کلامش به دوستانش مخصوصاً مجید و منوچهر و عزیزم بود. از او می‌پرسیدم: «چطور شما می‌توانید بی‌تکلف صحبت کنید؟» او می‌گفت: «این به خاطر علاقه و احترام است». واقعا هم همین‌طور بود. بعد از شهادتش دوستانش از محل کاری که با هم اجاره کرده بودند نقل مکان کردند. چون طاقت نیاورده بودند بدون او آنجا بمانند. نبودش برای آنها سخت و گران بود. گاهی پیش می‌آمد من حوصله پخت و پز را نداشتم و یا مریض بودم. وقتی با این شرایط مواجه می‌شد می‌گفت: «فلانی! ناراحت نباش! نمی‌خواهد نگران غذا پختن باشی یا از بیرون می‌گیرم یا خودم می‌پزم». به یاد ندارم هیچ‌گاه از مسائل شکوه و شکایت یا بداخلاقی کند. همیشه اخلاقش این بود که با اخلاق خوش مرا شرم‌نده خودش می‌کرد. خیلی مردم‌دار بود و با آنها بسیار خوب رفتاری می‌کرد. گاهی به خاطر علاقه زیادی که به رحمان داشتم به آنها حسادت و خیلی وقت‌ها به ایشان اعتراض می‌کردم.

راجع به دیدگاه شهید نسبت به مسایل اعتقادی بگویند.

شهید میرزایی نسبت به مسایل دینی و اعتقادی این نظر را داشت که انجام مستحبات امری کاملاً شخصی است. در این خصوص همیشه این مطلب را عنوان می‌کرد که اگر من مسائل دینی را به شما تحمیل کنم شاید در حضور من آن را انجام بدهید، اما در غیاب من ممکن است از آن عدول کنید. به همین خاطر تمامی این مسائل را به خودم واگذار کرده

با نظر خانواده طرفین یک مراسم معمولی برگزار شد و ما به خانه بخت رفتیم. به مدت هشت سال زندگی خوبی را سپری کردیم. وقتی به عقب برمی‌گردم و زندگی گذشته‌ام را مرور می‌کنم بیشتر برایم مثل یک قصه و داستان می‌ماند.

نظرتان در امر ازدواج با شهید تا چه اندازه موثر بود؟

ببینید در جامعه ایرانی وقتی مردی به خواستگاری زنی می‌آید، معمولاً در این امر نظر دختر تابع نظر پدر است. من هم من تابع نظر پدرم بودم. در خصوص برگزاری مراسم بنده به هیچ وجه ولخرجی و زیر قرض رفتن همسر را نمی‌پذیرفتم. چون بعد از ازدواج سختی آن برای من هم بود. به همین دلیل مراسم را به عهده خانواده داماد سپردیم. این را هم بگویم من دختری نبودم که بخوام با چشم و هم‌چشمی و این قبیل مسائل زندگی مشترک را شروع کنم.

از خصوصیات و ویژگی‌های شهید رحمان میرزایی بگویند.

وقتی صبح از منزل خارج می‌شد تا نیمه‌های شب گاهی تا یک و دو شب در سرما و گرما مستمر

تا نیمه‌های شب گاهی تا یک و دو شب در سرما و گرما مستمر کار می‌کرد. اما زمانی که به منزل می‌آمد کاملاً پرانرژی و خوش اخلاق بود. به هیچ‌وجه با گفتار امر به معروف نمی‌کرد، بلکه با عملش همه را مجذوب دین و علاقمند به خود می‌کرد.

در ابتدا، درباره نحوه آشنایی‌تان با شهید رحمان میرزایی بگویند.

شهید رحمان میرزایی در سال ۱۳۵۰ متولد شد. من هانیه کاظمی نیا همسر شهید در تاریخ ۷۶/۸/۱۴ با ایشان ازدواج کردم. آشنایی ما از آنجا شروع شد که ما برای تعطیلات تابستان از جزیره کیش به تهران آمده بودیم. حدود ده سال بود که ساکن جزیره کیش بودیم و تابستان‌ها به تهران برمی‌گشتیم. در آن سال ما به مجلس حضرت ابوالفضل دعوت شده بودیم. خانواده ایشان مرا در آنجا دیده بودند. دو هفته بعد با خانواده ما تماس گرفتند تا اجازه آمدن به خواستگاری بنده را بگیرند. به خاطر آشنایی‌ای که پدر بزرگم با پدرش داشت، خانواده ما پذیرفتند و ایشان همراه خانواده‌شان به منزل ما آمدند. از همان جلسه اول متوجه شدم که رحمان مرد بسیار منطقی و خوش اخلاقی است و چهره بسیار باشافی دارد. اصلاً آدم دوگم و بسته‌ای نبود. مثلاً یاد نمی‌آید که هیچ‌وقت اصرار کند که باید مطابق میل و سلیقه من عمل کنید و بخواهند خواسته‌هایشان را بالا بجا بر من تحمیل کنند. همیشه می‌گفتند که من دوست دارم زندگی ساده و بی‌آلایشی را در کنار همسرم داشته باشم. معتقد بودند که داشتن دل خوش در زندگی به تمام دارایی‌های جهان می‌ارزد. بعد از اتمام آن جلسه خواستگاری دو هفته تمام به ایشان و تفکرات و جواب‌هایی که به سوالاتم داده بود فکر کردم و متوجه شدم که اگر خدا بخواهد می‌توانیم زوج خوبی باشیم. بنابراین بعد از دادن جواب مثبت به آنها به منزل ما آمدند و گل و شیرینی و یک انگشتر آوردند.

آن زمان شهید میرزایی در فروشگاه شهروند بیهقی مشغول به کار بود. از محل کار و همکارانشان تحقیق کردیم. همگی به اتفاق ایشان را تأیید کردند. بالاخره

او به خبرنگاری بسیار علاقمند بود و برای آن ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد. زمان‌هایی در بحبوحه کار که سختی آن به حد اعلائی خود می‌رسید به خود احسنت می‌گفت.

مدل شلوارها استفاده نکرده بودم. او گفت: «حتماً لازم می‌شود». بعد دیدم دفتری برداشت و در آن چیزهایی را یادداشت کرد. از او پرسیدم: «چه می‌نویسی؟» گفت: «در حال حساب و کتاب هستم». گفتم: «شما که هنوز قراردادتان تمام نشده است!» گفت: «درست است، اما باید روشن شود». آن زمان من خانه‌دار بودم و همه خریدهای خانه را همراه او انجام می‌دادم، اما کارهای بانکی و پرداخت قبوض را خودشان انجام می‌داد. در این اواخر مرتب اصرار می‌کرد که این کارها را هم من انجام بدهم و دائماً می‌گفت: «زمانی این کارها برایت لازم می‌شود». روزی که به شهادت رسید، یکسری از مدارکش در منزل بود. صبح زود رفت تا آنها را بردارد. اتفاقاً صاحبخانه او را دیده بود و از صاحبخانه حلالیت طلبیده بود و گفته بود، شاید رفته و برگشتم. حتی در محل کار روی تخته وایت‌برد نوشته بود: «ما رفتیم دیدار به قیامت». جالب اینکه قبل از شهادتش چند عکس از خودش گرفته بود و در یک سی‌دی در کشوی میز اداره گذاشته بود. بعد از شهادتش، برادرش که برای جمع‌آوری وسایلش به آنجا رفته بود، آن سی‌دی را دید. همه تعجب کرده بودیم که مگر او می‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد! خیلی سبکبال بود. اهل دنیا نبود. حتی یک‌دفعه به او گفتم: «از این پیراهن‌های چند رنگ بخر». گفت: «همین‌ها کافیه. همین‌ها را هم باید بگذارم و بروم». من هم گفتم: «این جوری نگو! شما ۳۳ سال داری!» جواب می‌داد: «بالاخره ما هم رفتنی هستیم. به قول معروف، شستری است که در خانه همه می‌خوابد». از همه جالب‌تر اینکه پیش‌بینی‌اش درست از آب

به شوخی می‌گفتم: «خوب از خودت تعریف می‌کنی».

درباره به دنیا آمدن فرزندان بگوئید.

زمانی که برای تولد پسرمان رفته بودیم، رحمان خیلی ذوق می‌کرد. خوشحالی‌اش با شنیدن اینکه فرزندمان پسر است بیشتر و بیشتر شد. با هیجانی که داشت اختیار را از دست داد طوری که به کل بیمارستان شیرینی داد. بچه را بغل کرد و پیشانی او را بوسید و در گوشش اذان و اقامه گفت. رو به من کرد و این جمله را گفت:

«امیدوارم بتوانم برای تو و این بچه مرد لایقی باشم و همیشه حمایتتان کنم». یادم هست که در اوایل تولد محمد پارسا، رحمان مرتب از سر کار مرخصی می‌گرفت و به منزل می‌آمد و پیش بچه می‌ماند و به من می‌گفت: «نمی‌توانم از او دل بکنم». **برایمان از خاطرات و سفرهایی که با هم داشتید نقل کنید.**

ما سفرهای متفاوتی را با هم تجربه کردیم. همیشه سعی می‌کرد در سفرها حتی اگر یک روز طول می‌کشید به ما خوش بگذرد. طوری که متوجه نمی‌شدیم آن روز چگونه به پایان می‌رسد. با همه طوری رفتار می‌کرد که به همه خوش می‌گذشت. گاهی اوقات با دوستانشان مخصوصاً با شهید محمدرضا فریس آبادی به مسافرت می‌رفتند.

وقتی به کنار دریا می‌رفتیم، شب‌ها کنار دریا می‌رفت و شروع به نوشتن می‌کرد. وقتی از رحمان می‌پرسیدم: «چرا اینجا می‌نشینی؟» جواب می‌داد: «با صدای امواج دریا آرامش و الهام می‌گیرم».

از اواخر دوران زندگی شهید میرزایی بگوئید. دو هفته به شهادت رحمان مانده بود، به همراه آقای فریس آبادی برای مأموریت به کاشان رفته بودند. به عنوان سوغاتی برای من شلواری آورده بودند. من اعتراض کردم. چون تا به حال هیچ وقت از این



بود. به هیچ‌وجه با گفتار امر به معروف نمی‌کرد، بلکه با عملش همه را مجذوب دین و علاقمند به خود می‌کرد. اگر بخواهم از دیگر اعتقاداتش برایتان بگویم باید اشاره کنم، همیشه معتقد بود انسان با صبر کردن و صبوری به درجات و کمالات بالا دست می‌یابد. زمزمه لبانش این آیه قرآن بود «ربنا افرق علينا صبراً...» و مرتب به من هم توصیه می‌کرد که این دعای قرآن را بخوان و از خدا طلب صبر کن. هر چند که سن زیادی نداشتم و حدود ۱۸، ۱۹ ساله بودم. هم‌چنین در یک خانواده مذهبی رشد کرده بودم که آنان مقید به رعایت مسائل شرعی و دینی بودند، اما آنچه که در رابطه ما سرلوحه زندگیمان بود اخلاق خوشی بود که ایشان در این سال‌ها در ذهن من به یادگار گذاشت. رحمان دستی هم در تفسیر قرآن داشت. علاوه بر تفسیر قرآن یادم هست که با یکی از دوستانشان برای نمایشگاه قرآن کارهای زیبایی خطاطی روی صفحات برنجی انجام می‌دادند. الان نمونه کارهای آقا رحمان را داریم. رحمان علاوه بر تسلط به قرآن حافظ آن هم بود. اگر بخواهم در خصوص دیگر ویژگی بارز شهید میرزایی بگویم می‌بایست به مهارتش در نویسندگی اشاره کنم. در مجموع هر طور که حساب می‌کردی مرد کاملی بود. خیلی نسبت به مراسم مذهبی مثل عاشورای حسینی اعتقاد داشت و روی آن حساس بود. حتی در هیئت مذهبی محل فعالیت می‌کرد و کل خرج دو شب از دهه را متقبل می‌شد.

نظر شهید نسبت به حرفه خبرنگاری چه بود؟

او قبل از آنکه وارد حوزه خبر و خبرنگاری شود در زمینه‌های مختلف هنری مثل نویسندگی، خطاطی و طراحی دکوراسیون دستی بر آتش داشت. در حوزه نویسندگی رحمان تالیفاتی را از خود به یادگار گذاشت که از جمله می‌توان به پیامبر درون، تعبیر خواب قرآنی و چندین عنوان کتاب دیگر اشاره کرد. متأسفانه از هر کدام سه هزار نسخه چاپ شد. این ماجرا مصادف با زمان شهادتش شد. به همین خاطر این کتاب‌ها در انتشاراتی آب خورد و جلدشان خراب و بی‌مصرف شدند. ظاهراً قرار بود دوباره چاپ شوند. اکنون از وضعیت انتشار آنها خبر ندارم.

او به خبرنگاری بسیار علاقمند بود و برای آن ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد. زمان‌هایی در بحبوحه کار که سختی آن به حد اعلائی خود می‌رسید به خود احسنت می‌گفت. من هم که خنده‌ام می‌گرفت،



حتی در محل کار روی تخته
وایت برد نوشته بود: «ما رفتیم
دیدار به قیامت». جالب اینکه قبل
از شهادتش چند عکس از خودش
گرفته بود و در یک سی دی در
کشوی میز اداره گذاشته بود. بعد
از شهادتش، برادرش که برای
جمع آوری وسایلش به آنجا رفته بود،
آن سی دی را دید. همه تعجب کرده
بودیم که مگر او می دانست قرار است
چه اتفاقی بیفتد!

می خواهید به مسافرت بروید؟ پدر روی موهای
محمد پارسا دست کشید و گفت: «نه پسر! می
خواهم به مأموریت بروم». پارسا دوباره سوال
کرد: «مأموریت کجاست؟» پدر گفت: «مأموریت
یعنی برای کاری باید از محل کارم به شهر دیگری
بروم. به همین دلیل چند روزی پیش تو و مامان
نیستم». صبح روز بعد وقتی پدر از پارسا خداحافظی
کرد، پارسا شروع به گریه کرد. پدر به او قول داد
که در این چند روز با او تلفنی حرف بزند. بعد هم
خیلی زود به خانه برگردد و اگر در این چند روز
مادر از دست او راضی باشد برایش جایزه بگیرد.
بعد از رفتن پدر، پارسا تا مدتی دلتنگی می کرد. او با
خودش فکر می کرد که اگر پدر خانه بود با او بازی
می کرد و چقدر به آنها خوش می گذشت. آن روز
محمد پارسا مثل همیشه ناهارش را خوب نخورد.
مادر که متوجه ناراحتی او شد به محمد پارسا گفت:
«پسر خوب! تو نباید ناراحت باشی. خیلی از بچه ها
هستند که دور از پدرشان زندگی می کنند». پارسا با
تعجب نگاهی به مادرش کرد و گفت: «چی! مگر
بابایشان را دوست ندارند؟» مادر لبخندی زد و جواب
داد: «پسر! آنها پدرشان را دوست دارند، اما پدرها
مجبورند کارهایی را که از خانه شان دور است انجام
دهند. مثل خلبان ها، ملوان ها، نظامی ها، راننده ها و

خبرنگارها و هر کس دیگری که باید از
محل کارش به شهر دیگری برود». آن روز
تا عصر محمد پارسا به حرف مادرش فکر
کرد. بعد از رفتن بابا مادر ناچار است که به
تنهایی همه کارها را انجام دهد. پس خیلی
خسته می شود. یک لحظه فکر کرد و به
آشپزخانه رفت. دست های مادرش را در
دست گرفت و گفت: «من تا برگشتن بابا از
مأموریت می خواهم مرد تو باشم تا خسته
نشوی! پس بعضی از کارها را به من بده
تا انجام بدهم». مادر گفت: «پسر خوب! من
به تو افتخار می کنم. چون با سن کمی که
داری دوست داری کارهای بزرگی انجام
بدهی». مدتی از رفتن پدر نگذشته بود که
اطلاع دادند هواپیمای C130 سقوط کرده
است. با کنجکاوی و کسب اطلاع بیشتر
از صدا و سیما دریافتیم که پدر در سانحه
هوایی شهید شده و پیش خدا رفته است.
پدر رفت و دیگر برنگشت.

روحش شاد و یادش گرامی باد! ■

را نزد خودش ببرد. به همین خاطر اسباب و اثاثیه
را جمع کردیم و به منزل پدر نقل مکان کردیم.
البته شرایط بهتر شد. بالاخره محمد پارسا در جمع
خانواده با خاله، مادر بزرگ و پدر بزرگ بود. زمان
مراسم و بعد از آن به خاطر ناراحتی ها و مصائب فشار
سنگینی به پسر ما وارد شد. دکترها تشخیص دادند که
قلبش تحت فشارش است و می بایست مدتی در
بیمارستان بستری شود. اگر او را مرد کوچک بنامم
باز هم کم گفتم. عقل و درایت محمد پارسا خیلی
بیشتر از سن اوست. همیشه به من دلگرمی می دهد و
می گوید بگذار بزرگ بشوم همه کار برایت می کنم.
البته من هم به قولی که به شهید دادم سعی می کنم
به بهترین نحو فرزندش را بزرگ کنم. با وجودی که
اکنون او در بین ما حضور فیزیکی ندارد، اما یاد او
در تمامی لحظه های زندگی با من و فرزندش جاری
است. هم چنین حضور معنوی همسرم در زندگی
ما تأثیرگذار است. با توجه به این مسئله و یاری
خدواند بزرگ به بزرگ کردن و تربیت فرزندان
مشغولم و از اینکه شهید یادگاری به این عزیزی به
جا گذاشته همواره سپاسگزار خدواندم.

دوست دارم او را طوری تربیت کنم که نمونه باشد
و فردا در محضر خدا و شهید شرمند نباشم. خدا
را شکر می کنم که هم اکنون در خانواده ای رشد
می کند که همه جور حمایت و دلجویی از او می شود.
البته محمد پارسا علاوه بر ورزش که دو مدال طلا
در رشته تکواندو به دست آورده است، در کلاس
حفظ قرآن هم شرکت می کند. از نظر علمی هم
درس خوان و با استعداد است. در حال حاضر هم
مشغول فراگیری زبان انگلیسی است.

فرازی از دلنوشته آقای پرویز کاظمی نیا پدر بزرگ
پارسا کوچولو، فرزند شهید رحمان میرزایی ترسیم
دقایق آخری بود که پدر و پسر با هم بودند:
محمد پارسای کوچولو، نگاهی به چمدان پدر
کرد که در حال قرار دادن لباس هایش در آن بود
و با کنجکاوی کنار پدر رفت و گفت: «باباجون

درآمد. به علت سردی هوا در کل مراسم خاکسپاری
و غیره من همان شلوار را که برایم سوغاتی آورده
بود می پوشیدم. قبل از رفتن مقداری پول گذاشت و
گفت: «برای پارسا لباس بخر». گفتم: «پارسا خیلی
لباس دارد». گفت: «اشکال ندارد. بهترین را بخر».
یکی از الهامات قلبی رحمان این بود که یک ماه
قبل از شهادت، برای تهیه فیلم و گزارش سر خاک
شهید پلازک رفته بودند. تعریف می کرد، در آنجا
کلی گریه کرده بود و همان جا آرزو کرد که ای کاش
من هم مثل شما باشم و خدواند شهادت را نصیب
کند.

با اینکه ممکن است برایتان سخت باشد از زمان
شهادت بر ایمان بگویید.

شب قبل از شهادت طبق معمول تمام مأموریتها، ما
را به خانه پدرم برد که تنها نباشیم. مرتب سفارش
می کرد. همان روزی که به فرودگاه رفت. پسرمان
پارسا کمی دندان درد داشت. به خاطر همین چند
بار تماس گرفت و سفارش پارسا را کرد که من
به اعتراض گفتم: «چقدر زنگ می زنی؟» می گفت:
«می خواهم مطمئن باشم حواست به پارسا هست».
حدوداً ساعت ۲ بعد از ظهر بود که این سانحه رخ
داد. من بیرون از خانه بودم و خبر نداشتم. بعد چند
پیغام از طرف خانواده همسرم روی پیغامگیر بود.
تعجب کردم و نگران شدم. با منزل پدر شوهرم
تماس گرفتم. وقتی برادر شوهرم موضوع را به من
گفت، تنها چیزی که از آن موقع به یاد دارم این
بود که پسر ما پارسا دو دستش را به زمین می کوبید
و پدرش را صدا می زد. خیلی برایم سخت بود.
واقعاً نمی دانستم چه کار باید بکنم. به خانه پدر
شوهرم رفتم. همه فامیل آنجا جمع شده بودند. اصلاً
باورم نمی شد. دائماً منتظر بازگشتش بودم. وقتی
جنازه اش را به خانه آوردند، همگی دورش جمع
شدند. ناباورانه به او نگاه می کردم. باز هم امیدوار
بودم او نباشد. تا دو سال زندگی ام به هم ریخته
بود. مرتب منتظر بازگشتش بودم. دکترها نسبت به

مسائل روحی ام به خانواده ام هشدار داده
بودند. هر روز پدرم را وادار می کردم
مرا به سر خاک ببرند. اگر هم این کار
را نمی کردند خودم با مترو می رفتم. دیگر
برای خانواده ام یک بار سنگین شده بودم.
طاقت دوری و جدایی را نداشتم خیلی
برایم سخت بود.

موقع خاکسپاری دائم داشتند تلقین
می گفتند. به من هم می گفتند بیا و اگر
حرفی داری بزن. بالای قبر نشسته بودم،
ولی نمی دانستم چه باید بگویم. در لحظات
آخر گفتم که فقط کمکم کن تا پسررت را
همان طور که خواسته بودی بزرگ کنم.
خیلی سخت بود الان هم به سختی سعی
می کنم تا روحیه ام را به خاطر پسرم حفظ
کنم. بیشتر مواقع در بین راه دانشگاه به
امامزاده صالح (ع) می روم و طلب صبر
می کنم.

از فرزندان و روحیاتش بگویید.

بعد از چهلم شهید به خاطر تنهایی و
بیماری روحی ام، پدرم تصمیم گرفت ما

